

من و؛ دیگران ، دیگران ، دیگران

۱

آقای ص.ص.م. آرام خوابیده است .



" مشهدی حسین " [خاص] سرفه می کند .
" مشهدی حنیفه " [خاص] زیر لب غر غر می کند .
" سعید " [عام] کتاب قطوری را که در دست دارد ، باز می کند . آیینکش را به چشمش مرتب می کند و "ف . ف " [عام] می گوید : " دو گیلان سرخ همزاد " " د.م.م . " [عام] .
عام [] ؛ با قیافه ی آرام و مهربان ، به دنبال لیوان آبی که همیشه روی میز - ی این جا نیست - هست ؛ می گردد .
" منوچهر " [خاص] روی گونه های سپیدش را چال می اندازد و دور از چشم همه لبخند می زند .
گورکن بر می گردد که ببیند آیا خبری هست ؟ مثل این که آدامس بجود ، دهانش می جنبد به همه نگاه می کند . به سعید نگاه می کند - چرا قران می خاند ؟ - مشهدی حسین لب سرطان گرفته اش را تکان می دهد . گورکن خاک های زیادی را که در ته قبر ریخته شده است ، بیرون می آورد . مشهدی حنیفه پاکت ویژه ی بیست تائیش را از جیبش بیرون می آورد و به دنبال کبریت می گردد . مشهدی حسین زیر لب چیزی می گوید و برایش فندک می زند . سعید آیینکش را بر چشمش مرتب می کند و دست به پاپیونش می کشد .



آقای ص.ص.م. می خاهد بر خیزد .



باد می وزد. درخت های کهن سال ، که آواره وار تک و توکی این جا و آن جا پراکنده ، غمگین اند . آقای ص.ص.م. آسمان را می بیند که یک سره آبی است . هر چه قدر که آسمان از خورشید دورتر می گردد، به خود رنگی سخت تر می گیرد. خورشید در بالا است . باد می ایستد و باز می وزد . قبرها ، تا چشم می بیند ، دراز ، و در نهایت آرامش کنار هم خابیده اند . اگر تمام این آدم هایی که در قبرند یک دفعه بر خیزند ، چه محشری به پا خواهد شد ؟ آقای ص.ص.م. خنده اش می گیرد . هوا گرم است . هوا گرم تر می شود . " د.م.م. " ، به سوی آقای ص.ص.م. نگاه می کند . گلپوش تکان می خورد ، حتمن دارد آب دهانش را غورت می دهد . Weeping Premier سعید مضطربانه به آسمان نگاه می کند ، می ترسد که باران بیارد ؛ بعد به سوی آقای ص.ص.م. نگاه می کند . " ف . ف . " گویی دارد صلیب می کشد . " مشهدی حنیفه " ، جمله ی " شادروان هوشنگ ... " را می پوشاند؛ خسته است . " مشهدی حسین " باندي را که بر روی لبش بسته ، بادیست فشار می دهد و از اثر درد لذت بخشی که در گونه اش می دود ، چشم هایش را می بندد. دهانش را باز می کند . تا نفس عمیقی بکشد ؛ ولی در عوض می گوید : " بسم الله الرحمن الرحيم . " ته سیگار مشهدی حنیفه دارد دستش را می سوزاند . " مشهدی حسین " : رو به آقای ص.ص.م. می کند . آقای ص.ص.م. گمان می کند که او می خواهد چیزی بگوید . مشهدی حسین لب ورمی چیند ، دل به دریا می زند و خم می شود به طرف آقای ص.ص.م. :

" آدم که نمی تونه به هفته به هفته به یه تومن پول گاز بده ؟ " قدر است می کند و به اطرافش نگاه می کند . چشمش به سیگار مشهدی حنیفه می افتد که دارد انگشتانش را می سوزاند ؛ خم به پیشانی اش می افتد ، دولا می شود ، ته سیگار را از وسط انگشتان مشهدی حنیفه بیرون می آورد و به سمت آقای ص.ص.م. پرت می کند و لبخند می زند ؛ شرم آگین .



آقای ص.ص.م. می خواهد بلند شود . ناگهان سرش درد می گیرد. می افتد .



د.م.م. " شلاق فرخ سپید و سیاه . کنسرسیوم . " سعید : " چه راه درازی . چه راه درازی . بابک خرم دین را باید ببینم . يك میلیون قصیده از عمق بخارایی . "

ف.ف.: " باید برگردم . هر چند که خانه خالی باشد . "
مشهدی حسین : " می رم امیر اعلم . به ام دوامی دن . می گن بریز روش . روش کهنه می
پیچن . "
مشهدی حنیفه . " تموم سیگار دیگه خراب شده . هان ؟ نه ، نه ، نه . از اون ها که ته اش
سفیده نداری ؟ از اون بده . "
منوچهری: " با ما نشین داشتیم می رفتیم . رل تو دست بر ادرم بود . دو طرف جاده درخت بود . "



نفسش تنگ می شود ، گلویش می گیرد . نفسش تنگ نمی شود . گلویش نمی گیرد . باد می
ایستد . درخت ها همه غمگینند . درخت ها با ارواح سخن می گویند . آقای ص.ص.م. سعی
نمی کند بر خیزد .



د.م.م. بزاقی را که در دهانش ترشح نشده ، فرو می دهد . سعید پا به پا می کند . ف.ف. با دو
دست صورتش را می پوشاند ، بغض کرده و الان است که گریه کند . هوا گرم است و شاخه
های درختان اصلن تکان نمی خورند . باد نمی وزد . خورشید هست . مشهدی حسین هم يك
جمله را می پوشاند ؛ خسته است . مشهدی حنیفه سر به زیر دارد . جای سیگار بر انگشتانش
است . منوچهر به همه پشت می کند . به آفتاب و درختان و هوا و قبر ها و آدم ها ؛ و قهقهه
می زند . خم می شود و بر می خیزد و دستش را بر شکمش می گیرد . ف.ف. گریه اش را آغاز
می کند . دست های د.م.م. می لرزد . می آوردشان جلوی چشم هایش و با نگاه های ترسان می
نگردشان . منوچهر می خندد و سعید به طرفش سنگ پرت می کند



آقای ص.ص.م. خسته است . نمی خواهد بر خیزد . نمی خواهد جماع کند . نمی خواهد سلام کند .
نمی خواهد گریه کند . آسمان صفایش را از دست می دهد ؛ آقای ص.ص.م. تکه های ابر را در
چهار گوشه ی آن می بیند که به سوی هم می آیند . همه به آسمان نگاه می کنند . باد آغاز می
کند .



د.م.م. - پشیمان. - " آه ، چه بیهوده . آن همه برای چه کسی ؟ " سعید - متفکر . -
 " چه بیهوده . از صبح تا شب ، از بهار تا زمستان از خاک بر خاک . و آخر هیچ ."
 ف.ف. - با دستمال کاغذی اشک هایش را پاک می کند . - " فایده اش چیست ؟ ... بروم . خانه
 تهی است . خانه سرد است . در خانه هیچ کس مرا انتظار نمی کشد . اما بروم . تا نهایت شب ."
 مشهدی حسین - درد لیش در جانش می پیچد ؛ نزدیک است که فریاد بزند ؛ خون به صورتش
 می دود . اعصابش کشیده می شود . لبش " دنگ . دنگ . " سدا می کند . - " چه کار کنم ؟
 منو پاس می دن به هم دیگه . علی قصاب به ام خندید و گفت سرطانه ، چراغ توریم پیشش
 گرو است ."
 مشهدی حنیفه - اگر تکان بخورد ، از هم و اخواهد رفت - " من یه بار وسط برف ها مرده ام ."
 منوچهر - قیافه ی غشنگش ، تلخ است . - " ماشین رو به دره رفت ؛ برادرم بردن زندون
 . مادرم خیلی وقت پیش ها مرد . فلج بود و راه نمی تونست بره . پدرم هم قراره بمیره "



هوادم دارد . به نگر آقای ص.ص.م. می آید که مه دارد همه جا را پر میکند . درمیان ابر های
 بی سروته که از هر بعدی خارجند ، فرشته های کوچک و ظریف در گردشند . تیر و کمان های
 تلابیشان را در دست گرفته و در بی زمانی غوطه ورنند . ابر از هر سو همه جا را پر کرده ،
 شاید هم مه درخت ها به وضعی غم انگیز در میان مه تاب می خورند . درخت ها همه
 غمگینند . باد هم چنان می وزد . هوا گرم است . آقای ص.ص.م. خورشید را نمی بیند . دلش
 گرفته است . دلش نگر گرفته است . دیگر به او نگاه نمی کنند . سنگ گورها در مه غرق شده اند .
 مرده ها می کوشند که سنگ هایشان را کنار بزنند و بر خیزند . همه به نفس نفس زدن افتاده اند .
 هیچ کدام به نفس نفس زدن نیفتاده اند . آقای ص.ص.م. گورکن را که آن سو ایستاده است ، از
 یاد برده است . چه می خندد . چه می خندد .



د.م.م. يك قدم به عقب بر می دارد . مثل این که دارد زیر لب می گوید : " لاهه " همین طور
 عقب عقب می رود . سعید کتابش را روی سرش می گذارد . همه به آسمان نگاه می کنند .
 مشهدی حسین و مشهدی حنیفه بر می خیزند و کتشان را محکم به دور خود می پیچند . ف.ف.
 دست به دامنش می گیرد . د.م.م. به عقب می رود . قطره های اشک پیاپی از دو چشم منوچهر
 فرو می ریزد .



خورشید نیست ، آسمان آبی ، نیست . ابر ها به هم رسیده اند . آسمان دژم است . توفان همه جا را پر می کند . درخت های کهن سال غم زده ، بی هدف و گریان به هر سو خم می شوند . می رقصند . وحشت . مرده ها دیگر در تلاش بر خاستن نیستند . ترس ، همه را سر جایشان میخکوب کرده . دیگر هیچ کس به آقای ص.ص.م. نگاه نمی کند . او همه را می بیند . او تنها خواهد ماند . او تنها می ماند . همه فرار می کنند . هر کدام از سویی . توفان خاک ها را به سروصورتشان می پاشد . باد در لباسشان می پیچد . آقای ص.ص.م. دیگر نمی بیندشان . در مه و در هوای زرد و در گرد و خاک گم می شوند . آه ... اکنون آقای ص.ص.م. ! او تنها است گورکن نیز نیست . هم چنان توفان است . درخت ها با بیچارگی تسلیم بادند . دیگر کسی نیست که به آقای ص.ص.م. نگاه کند . سنگ گورها همه در غبارنا پدیدند . مرده ها ساکتند . همه انتظار می کشند . تنها سکوت است . و باران می بارد . و نفس ها تازه می شود !

۲

د.م.م. ، در حالی که لباس هایش خیس بود ، وارد خانه شد . پسرش پیش دوید و متعجبانه نگاهش کرد . او رفت به اتاقش . حرارت بدنش بالا رفته بود . شاید که خون از روده هایش راه افتاده بود . داغ شده بود و زیر لب با خود حرف می زد . در بسترش دراز کشید . لبخند زد و گفت : " برای چه کسی ؟ " و دو باره به تلخی لبخند زد . اشک در چشم هایش حلقه زده بود ، بغض راه گلویش را گرفته بود . گفت : " برای چه کسی ؟ "



سعید در را پشت سرش بست . جواب خدمت کار پسرش را داد و يك راست رفت سراغ کتاب خانه اش . به ردیف کتاب ها نگاه کرد .



ف.ف. در زد . در باز شد . پیراهنش خیس خیس بود و به تنش می چسبید . رفت به اتاق خابش . ایستاد پشت پنجره و به بیرون نگاه کرد . به درخت خزان زده ، به آجرهای پر از برگهای خشک و نیمه خشک ، به آسمان ، به توفان ، و به پشت بام های دور دست . بعد ، رو بر گرداند و در میان رنگ خاکستری تند ، صورتش را میان دست هایش گرفت .



مشهدی حسین بتری عرق را گذاشت دست راستش . یک پک محکم به وافور زد و نشیبه ی آن را با درد لبش درهم کرد . سرطان در دلش می خندید : " همه اش پاس می دنم به هم دیگه . یه آب سفید به ام می ده و می گن بریز روش . " به باند کتیف و چرک روی صورتش دست کشید : " علی قصاب تو روم خندید و گفت سرطانه . " یک استکان عرق بالا انداخت و روی تشک کتیفش افتاد . ذغال های سرخ وسط منقل نگاهش را کشیده بودند به خود . موش ها وسط تیرهای پوشیده و سیاه سقف می دویدند و سرو سدا می کردند . دود تریاک مثل یک بخار متراکم اتاق را پر کرده بود .

مشهدی حنیفه ، راه می رفت و فکر می کرد . دور تا دور شهر می گشت و فکر می کرد . با خودش حرف می زد و نمی دانست چه بکند . باران بر سرش می بارید و آب از لباسش سرازیر بود . حیران و سرگردان بود . به زن فلجش که مرده بود ؛ به پسرش که با اتوبوس به ته دره افتاده بود .



منوچهر – در میان باران و هوای زرد و ردیف گورها و درختان غمگین و آسمان بدون خورشید - : " دو طرف جاده درخت بود . خورشید تو آسمون بود . جاده مثل مار بود . ماشین رفت طرف دره . ما همه مردیم . "